

تا برهان قاطر را باز می‌کنی که دو کلمه به اینها هندسه یاد بدهی، باسوادشان بکنی، فوراً کاغذ برمی‌دارند و با مرکب قرمز یا خط روشن آدم را می‌ترسانند که ایله می‌کنیم بیله می‌کنیم. کسی هم نیست که از اینها بپرسد آخر بابا جان شما از جان ما چه می‌خواهد؟

بیست سال آزرگار کار از گرده‌مان کشیدید، حالا دو قورت و نیمستان باقی است. خوب، ترساندن به جای خود، چرا خودتان هم می‌ترسید؛ چرا می‌ترسید اسمتان را زیر کاغذتان بنویسید؟

از این روزنامه‌ها که شما نباید بترسید. شما که می‌توانید هر بلایی که دلتان بخواهد سر روزنامه‌ها بیاورید. شما که همه چیز دست خودتان است، ریش هم دست شماست، قیچی هم. می‌توانید بکشید، دار بزنید، توقیف کنید. چرا این بازیها را درمی‌آورید؟

یک دفعه تمام روزنامه‌ها را توقیف کنید و «اخبار روز» را دوباره علمش کنید. ملت که حرفی ندارد، مردم که گرفتارند. آدم گرسنه قانون چه می‌داند چیه، او از صبح تا غروب عقب یک لقمه نان می‌گردد.

تورو خدا شما که توی این ملک اسم و رسم دارید؛ به حساب سرتان به کلاهتان می‌ارزد، هیچ یک دقیقه کلاهتان را پیشتان قاضی کرده‌اید، هیچ فکر کرده‌اید که آن اتومبیل و دم و دستگاه و خانه شهری و ده و دهات مختصر، همه چیز شما از ماست از ما ملت گرسنه گدا که همه چیز حتی قانون مقدسمان بازیچه دست شماست ...

باز هم فکر کرده‌اید که همه چیز ما حتی گرسنگی و پا برهنگی و مرگ و میر ما هم از شماست. به خدا حیا خوب چیزی است. حالا عوض این که خجالت بکشید، ما را هم می‌ترسانید. به خدا رو نیست، سنگ پای قزوين است. لنگه روی آقا قوام است.

جان شما این دفعه بی گذار به آب زده اید. باباشمل از آنهاش نیست. تمام برو بچه های محل خاطرش را عزیز می دارند. تو را خدا در دنیا هیچ مملکت مشروطه سراغ دارید که وکلای ملت تقاضای توقیف روزنامه آن هم روزنامه باباشمل را که سرش تو سرها نیست، نه آجیل می گیرد، نه آجیل می دهد، بکنند.

هیچ خبر دارید که هفته گذشته باباشمل چقدر زور زد که بهانه به دست اینها برای توقیف روزنامه ندهد، آن وقت نگاه کنید ببینید سر چه می خواستند روزنامه ما را توقیف کنند. سر آش کلم. گفته اند آش به کسی که شعر را واسه آن ساخته اند بر می خورد.

مرده شوی ریختن را با حرف زدنتان ببرد. مگر سر آش کلم هم روزنامه توقیف می کنند؟ خوب الحمدالله این دفعه به خیر گذشت. اما اگر خیال کنید راستی باباشمل ماستها را کیسه کرده است، اشتباه کرده اید. باباشمل از آن بیدها نیست که از این بادها بلرزد.

گفتید به خارجیها بد نویسید، گفتیم خوب. نه این که به شماها عقیده داریم بلکه عقیده مان هم همین است، راستی هم فایده ندارد. به متلکی که به خودی رواست به بیگانه حرام است. گفتید به بابابزرگه بد نگویید، گفتیم خوب آن هم هر چه بود بچه محل بود حالا هم رفته. ما هم مثل شما نیستیم که پشت سر مردم بد بگوییم حالا دیگر پاک شورش را درمی آورید. می گویند دور وزیر و وکیل و معاون و مدیرکل و مستشار و شمر و یزید هم خط بکشید. دیگر آن وقت علی می ماند و حوضش. باباشمل که نمی تواند بنشیند مثل دیوانه ها متلک به نافع خودش ببندد. با یقنعلی بقال هم که نمی شود تو روزنامه شوخی کرد، اصلاً کسی یقنعلی بقال را نمی شناسد.

تو را خدا این هم شد زندگی؟ این هم شد مشروطه؟ از مشروطه فقط

صد وسی و شش تا وکیلش مانده که آنها هم در فلسطین و اصفهان و قم و کاشان سرمایه‌کشان ولواند.

تورا خدا این هم شد روزنامه‌نویسی؟ این جا بشکنم یار گله دارد. آن جا بشکنم یار گله دارد...

هفت قرآن در میان، اگر ما خواستیم یک روز به مردم بگوییم که ای ملت، بزرگترین دشمن تو دولتهای توست، آن وقت چه خواهید کرد؟ اگر یک روز، خاکم به دهن، ما گفتیم: ملت! واسه خودت دشمن نتراش، سری که درد نمی‌کند. دستمال نبند! تو وکیل می‌خواهی چه کار؟ تو مجلس می‌خواهی چه کار؟ ولش کن. آن وقت به نظرم دیگر خواهید ترکید. ما که این حرفها را هنوز نزرده‌ایم. ما که نه سرپیازیم نه ته چغندر. چرا پا تو کفش ما می‌کنید؟ آخر خدا را خوش نمی‌آید. این را هم بدانید که با درد کشان هر که درافتاد، ورافتاد.

والسلام نامه تمام

باباشمل، شماره ۳

در کشور ملانصرالدین

خدا پدر مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان ملانصرالدین را بیامرزد! مثل این که ما همه مان بچه‌های خود آن مرحوم هستیم. اگر باور نمی‌کنید، یک روز سری به این اداره‌های عریض و طویل دولتی بزنید و یک خورده هم چشمهایتان را درست باز کنید، آن وقت می‌بینید که پشت میز ریاست و مدیریت کل و معاونت و وزارت، یک رأس ملانصرالدین حسابی نشسته است که فقط ریختش با آن مرحوم تفاوت دارد، والا فهم و شعورش با ملای

خدا بیامرز به قدر سر سوزنی فرق ندارد. باز هم خیال نکنید که فقط آن بالانشین‌ها ملانصرالدین‌اند، نه به خدا همه ملانصرالدینیم. اگر یک روز عصر درست فکر کنیم حساب کنیم که از صبح تا غروب چه کارها کرده‌ایم، چه دسته گل‌هایی به آب داده‌ایم، چه شاهکارهایی به کار زده‌ایم و اگر باز کلاهمان را قاضی کنیم خواهیم دید که از آن کارهایی که ماهی! سالی یک مرتبه از ملانصرالدین مادر مرده سر می‌زد و باعث خنده همه می‌شد، خود ما هر روز صد تا مرتکب می‌شویم، بدون این که به روی بزرگوارمان بیاریم و به عقل خودمان و شعور همدیگر بختیم.

مختصر مقصود من ذکر یک شاهکار مرحوم ملا بود که به مناسبت عید مشروطیت به یادم افتاد و حالا می‌خواهم واسه‌تان نقل کنم. به شرط این که اول فاتحه بلند بالایی نثار روح پرفروش ملا بفرمایید و اگر گذرتان به آن شهر افتاد دو تا شمع گچی روی مزار آن مرد نیک‌اندیش و خوشمزه که همیشه باعث خنده ماست روشن کنید!

روزی ملانصرالدین خدا بیامرز، یک غاز خرید و آورد منزل. دید نوک و پاهای این مرغ خیلی دراز است. یک خورده فکر کرد، به قول بچه‌فکلی‌ها به مغزش فشار آورد، آن وقت از آشپزخانه کارد مطبخی را برداشت آورد، پاهای مرغ بدبخت را از زانو برید، نوکش را هم نصف کرد و مرغ بیچاره با این وضع را گذاشت روی سکو و فیلسوفانه سرپایش را ورنانداز کرد و گفت: «خوب!... حالا شدی مرغ حسابی!»

حالا نگاه کنید! یک روز هم این ملت فلک زده به فکر مشروطه گرفتن افتاد، زیرا چند نفر آدم روشنفکر و خیراندیش بهش حالی کرده بودند که مشروطه خوب چیزی است. اگر مشروطه داشته باشی، شاه نمی‌تواند بهت زور بگوید، مأمور دولت نمی‌تواند غارت و چپاول کند، ارباب نمی‌تواند تو

را بدوشد، در خیر و شر از تو مصلحت می‌کنند، دیگر تو را گوسفند حساب نمی‌کنند.

مختصر، ملت ستم‌دیده بی‌خانمان که جانش به لب رسیده بود، دوپاش را کرد تو یک کفش که من مشروطه می‌خواهم! من مشروطه می‌خواهم! شاه آن زمان هم که نمی‌خواست سر به سر ملتش بگذارد و خودش هم یک پاش لب‌گور بود، مشروطه را داد. آن وقت بیا و ببین این ملت بدبخت، این وارث، غاز ملانصرالدین را گذاشت روی سکو و پاهای و نوکش را چید و گفت: «خوب! جانم حالا شدی مشروطه حسابی»...

www.KetabFarsi.com



محمد علی افراشته

شناسنامهٔ محمد علی افراشته (باطل شده است!)

نام: محمدتلی

نام خانوادگی: افراشته

نامهای مستعار: پرستو چلچله‌زاده، معمارباشی

محل تولد: بازقلعه در حومهٔ رشت

تاریخ تولد: ۱۳۷۱

محل وفات: صوفیهٔ بلغارستان

تاریخ وفات: ۱۳۳۸

نام فرزندان: طبع: چهل‌داستان

مجموعهٔ اشعار فارسی و گیلکی

نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها، سفرنامه‌ها

روزنامهٔ جنگر

آتشی مزاج

صبح زود، آقای ارباب در نتیجه گفتگوی زن و شوهری با خانمش، بطور قهبر آمیز بدون خوردن ناشتائی، قریب نیم ساعت زودتر از وقت همه روزه، از خانه بیرون آمد.

اتفاقاً شوfer اتومبیلش که از روی ساعت، موقع آمدن ارباب را نیم ساعت دیرتر تصور می کرد با کمال فراغت در سه کنجی تشك عقب، يك وری لمیده، پا روی پا گذاشته کتاب مطالعه می کرد. همینکه آقای مخمل باف، شوfer را به آن وصف و حال دید شروع کرد به قال و قیل کردن و داد و فریاد راه انداختن.

شوfer بی نوا آهسته به جای خود نشسته، پس از آنکه چند تا لعنت خدا بر شیطان گفت، اتومبیل را به عادت هر روزه به طرف کارخانه مخمل باف حرکت داد. همینکه سر دوراهی خیابان خواست

بپیچد، ارباب فریاد زد:

— کجا؟ کجا؟

— قربان، کارخانه.

— لازم نیست، راست برو.

باز در وسط همین خیابان فریاد ارباب بلند شد:

— کجا؟ کجا؟

— چه عرض کنم، شما فرمودید.

— عجب بساطی است، پسر مگر من باید هرکجا که دلخواه تو باشد حرکت کنم؟ عقب بزن برو توی کوچه دست چپ... باز که داری دور می‌زنی گفتم عقب عقب برو.

— قربان در وسط خیابان عقب زدن قدغن است.

— یعنی چه؟ من آدم تو هستم، یا تو آدم منی؟

— بهتر بود مقصدتان را می‌فرمودید.

— احمق، بی‌شعور، نالایق، چرا نباید بفهمی من می‌خواهم

کجا بروم؟ منزل برادرزخم می‌روم، فهمیدی؟ من شوferی که اتومبیل مرا کتابخانه و تنبل‌خانه درست می‌کند و اینقدر فهم ندارد که مقصد حرکت مرا بداند ابدأ لازم ندارم، همین امروز حسابت را از دفتر بگیر و برو پی‌کارت، قحطی شوfer که نیامده. خلاصه، ارباب مثل برج زهرمار، به منزل برادرزخم رسید. بدون هیچ تعارف و مقدمه، بدون اینکه داخل سالون بشود همینطور سر پله، جریان دعوای دیشب را به برادر خانم تعریف کرده و تأکید نمود که اگر تا ظهر خانم برای عذرخواهی حاضر نشود بدون هیچ شرطی بعد از ظهر برای طلاق در محضر آقای فطن‌الدوله باید آماده شود.

دوباره سوار اتومبیل شد باز هم بدون اینکه مقصد حرکت را به شوfer بگوید همینطور چپ برو، راست برو، بپیچ، عقب بزن، شصت برو، هفتاد برو، به منزل چند نفر از اقوام خانم سری زد و بعداً به کارخانه رفت.

ارباب صبح تا آن موقع، بیشتر از پانزده دانه سیگار بدون فاصله ناشتا کشیده بود. پیشخدمت مخصوص، برای گرفتن کلاه جلو آمد. اتفاقاً ارباب قوطی سیگار طلا را باز کرده می‌خواست مجدداً سیگار آتش بزند. همینکه پیشخدمت دستها را برای گرفتن کلاه جلو آورد، ارباب از شدت حواس پرتی بجای دادن کلاه، قوطی

سیگار باز را به طرف پیشخدمت نگاهداشت. پیشخدمت اجل برگشته از همه جا بی‌خبر به خیالش که آقا سر لطف و مرحمت آمده به او سیگار تعارف می‌کند، با خضوع و خشوع و فروتنی مخصوص و با خندهٔ حاکی از اظهار امتنان دو انگشت را برای برداشتن سیگار جلو آورده يك سیگار از قوطی برداشت. در همین موقع ارباب به خود آمد و دید پیشخدمت با او مثل دوست صمیمی معامله می‌کند، کفرش به جوش آمد، شروع کرد به هوار هوار کشیدن: — احمق بی‌تربیت، وحشی، فضول، برو از کارخانه بیرون.

خبر انفصال شوهر و پیشخدمت، در کارخانه مثل توپ صدا کرد. همه حتی کارگران فهمیدند که باز هم بین آقای مدیر و خانمش باید شکرآب شده باشد. به این جهت همه‌شان هرچه می‌توانستند احتیاط می‌کردند که مبادا قرعه به نام آنها اصابت کند. حسابدار کارخانه، طبق معمول بیلان روزانه را روی میز ارباب گذاشت، ولی چون ارباب مشغول نوشتن (الهی یار، سنگین دل، تنت اندر بلا بینم) بود و برای خانم نفرین‌نامه تنظیم می‌کرد، ابدأ متوجه ورود و خروج حسابدار نگردید. اتفاقاً با آدم عصبانی در و دیوار حتی بادبزن الکتریکی هم شوخی و مزاح می‌کند. بادبزن روی میز، در ضمن پرپر کردن، ورقه را به هوا بلند کرده از طریق پنجره به باغ مشجر محوطهٔ کارخانه پرتاب نمود. نفرین‌نامه تمام شد. حسابدار را احضار نمود:

— نزدیک ظهر است، چرا بیلان نمی‌فرستید؟

— صبح اول وقت، روی میز شما گذاشتم.

— پس چطور شد؟

— چه عرض کنم، زیر کاغذها را ملاحظه بفرمائید.

— چرا مردم را دست می‌اندازید؟ نمی‌توانید کار بکنید، مجبور

نیستید.

— اجازه بدهید يك نسخهٔ دیگر تهیه کنم.

– خیر لازم نیست، شما فقط بروید يك نسخه استعفای خودتان را تنظیم کنید.

ارباب همینطور به کائنات بد می گفت. تمام اوراق و کارها را با نظر خرده گیری و بدبینی نگاه می کرد. تمام نامه ها را با نوشتن «موافقت نمی شود» به يك طرف پرتاب می نمود. در این ضمن، سر يك سنجاق از لابلای کاغذ درآمده نرمه دستش را خراش داد. خون درآمد. پیشخدمت را خواست. فریاد زد:

– تنتور، تنتور، فوری تنتور.

پیشخدمت اتاق، ترسان و لرزان، تنتور را سنتور شنیده دست به دامان تمام اعضاء و اجزاء زد که شاید تاری، ویولونی، سازی، سنتوری برای سرگرمی و رفع عصبانیت آقا فراهم نمایند. اتفاقاً يك دسته لوطی عنتری از جلوی کارخانه عبور می کردند. پیشخدمت مثل اینکه خدا رسانده باشد لوطی عنتری ها را با شوق و ذوق هرچه تمامتر به در اتاق رساند. خودش وارد شد، گفت:

– قربان حاضر هستند، اجازه می فرمائید؟

لوطی عنتری ها که چندان مقید به رعایت مقررات کارخانه نبوده و رئیس مئیس سرشان نمی شد، بدون اجازه وارد اتاق شده شروع کردند به «حق مبارک بادا، انشاءالله مبارک بادا».

ارباب ابدأ معنی ورود لوطی عنتری ها را نمی فهمید. ولی از غیظ، قوت حرف زدن هم نداشت. برای اینکه گلویش را باز کند کیلاس پارسی آب یخ را برداشت. در این بین تلفن صدا کرد. گوشی تلفن را با کیلاس پارسی اشتباه نموده آب یخ را به سر و گردن و سینه خود سرازیر نمود.

شانس پیشخدمت گفت که در این شلوغ پلوغی، خانم و برادر خانم برای عذرخواهی وارد شدند. عذرخواهی واردین و تأثیر آب خنک در مزاج عصبانی، و الم شنگه لوطی عنتری ها، اسباب فرو نشستن خشم آقای مدیر گردید و پیشخدمت از اخراج نجات یافت.



نصرت الله باستان

شناسنامه نصرت‌الله باستان (باطل شده است!)

نام: نصرت‌الله

نام خالوادگی: باستان

نام مستعار: -

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۸۳

محل وفات: تهران

تاریخ وفات: ۱۳۶۳

نام فرزندان طبع: چهل تیکه

افسانه زندگی

جوان باش و شاد زی

دزد در بیمارستان

پرفسور ما مردی است قوی هیکل و با اراده. هم مهربان است و هم تندخو. حق و حسابدان و رفیق و دوست و وفادار. بقدری در این کار ثابت قدم و پایدار است که هنوز پس از پانزده سال که از فوت مرحوم مادرش می‌گذرد هر هفته یکبار سری به مقبره آن مرحومه به امامزاده عبدالله می‌زند و فاتحه‌ای می‌خواند. در اعمال جراحی کمی خشن است ولی خوب عمل می‌کند - اگر نمی‌ترسیدم که بفهمید چه کسی است می‌گفتم که سخت‌ترین اعمال گوش مثلاً باز کردن پنجره به گوش داخلی را با سهولت انجام می‌دهد. دوستی ما خیلی قدیمی است و علاوه بر آنکه از دوران دبیرستانی یکدیگر را می‌شناختیم چه در موقع تحصیل در اروپا و چه در موقع شروع به کار غالباً باهم در يك بیمارستان کار می‌کردیم. اتفاقاً مطب و منزلمان هم مدت‌ها نزدیک یکدیگر بود بنابراین خیلی باهم مانوس بودیم و به اصطلاح رفیق‌حجره و گرمابه و گلستان بودیم. در حدود دوازده سال پیش که هرکدام در يك بیمارستان که به اسم خانوادگی خود او بود متصدی بخشی بودیم گرفتار دستبرد دزد بی‌انصافی شدیم که هر چند روز یکبار سری به درمانگاه‌ها می‌زد و گاهی از

بیماران ایشان و زمانی از مشتریان نابینای ما جیب‌بری می‌کرد. یکی دو بار هم او را دستگیر کردیم و به کلانتری فرستادیم ولی چون منکر دزدی خود شده بود به واسطه فقد دلیل او را آزاد کرده بودند شاید هم یکی دو بار چند روزی از طرف دادگستری به حبس تادیبی رفته بود ولی متأسفانه ادب نشده بود.

یکی از روزها نزدیک ظهر صدای شیون و زاری پیرمرد کوری ما را دور او جمع کرد و علت ناله او را جویا شدیم. گفت پس چرا مرا معطل کرده‌اید و بستری نمی‌کنید. در جواب گفتیم عموجان صبح که به شما حالی کردیم چشم شما با عمل اصلاح نمی‌شود و باید با ریختن دوا مداوا کنید. گفت پس شناسنامه و پولم را بدهید بروم. گفتیم کدام شناسنامه و کدام پول؟ معلوم شد شناسنامه و پول را شخص دیگری که همان دزد بیمارستان باشد از او گرفته به این معنی که در ابتدا خود را پرستار بیمارستان به پیرمرد معرفی می‌کند و می‌گوید بالاخره من دکتر را راضی کردم شما را در بیمارستان بستری کند. شناسنامه‌ات را بده اسمت را ثبت کنیم و شناسنامه او را می‌گیرد پس از چند دقیقه می‌گوید کارت درست شد اگر پول مول همراه داری بده به دفتر بیمارستان بسپارم و برای رسید آنرا بیاورم که پس از مرخص شدن تحویل بگیرم. چون ممکن است جیب‌برها جیب‌ت را بزنند. پیرمرد بینوا هم برای اینکه پولش را دزد نزنند هرچه داشته است تحویل او می‌دهد.

وضعیت آن پیرمرد عاجز بقدری ما را متأثر کرد که مقداری هم زیاده‌تر از آنچه از او دزدیده بودند به او دادیم و دو سه روز هم برای به دست آوردن پول او در بیمارستان از او پذیرائی کردیم ولی تصمیم گرفتیم انتقام او و سایر کورها و خودمان را که مجبور شده بودیم تاوان دزدی او را پس بدهیم از آن دزد قهار بگیریم. آقای پرفسور نقشه‌ای طرح کرد که دو سه روز بعد به طریق زیر به مورد عمل گذاشتیم:

چند روز بعد مستخدمین دزد را هنگام ارتکاب جرم دستگیر کردند و جریان را به ما اطلاع دادند. دستور دادیم او را به اطاق پرفسور آوردند پرفسور به محض مشاهده دو سه سیلی آبدار به بناگوشش نواخت و دزد شروع کرد به پرخاش کردن که به چه حقی شما من را می‌زنید مگر مملکت دادگستری و شهربانی ندارد. من از دست شما به دادگستری شکایت خواهم کرد.

آقای پرفسور پس از شنیدن این اعتراضات قیافه جدی درهمی به خود گرفت و فریاد کشید که این مرد را به اطاق اموات ببرید تا بعد تکلیف او را معین کنم. مستخدمین هم او را به زور کشان‌کشان به اطاقی که مرده‌ها را آنجا می‌گذارند تا بعد به کسانشان تحویل دهند بردند. از قضا آن روز مریمی عمرش را به خوانندگان گرامی این سطور داده بود. البته خودتان حدس می‌زنید که دزد ناپکار پس از این که به اطاق وارد شد و چشمانش به نعشی که آنجا بود افتاد چه حالی پیدا کرد خصوصاً اینکه متجاوز از یکساعت هم در آن اطاق محبوس ماند و هرچه داد و بیداد و بعد عجز و تضرع کرد کسی به‌دادش نرسید تا اینکه در ساعت ۱۱ آقای پرفسور و من همراه سه مستخدم گردن کلفت که در دست یکی طناب و حلقه و در دست دیگری چوب و فلک بود وارد شدیم. مردک به محض اینکه ما را دید رنگ از رویش پرید و شروع به التماس کرد. پرفسور با خنده تمسخرآمیزی گفت خوب حالا کارت به جایی رسیده که با اینهمه دزدی و دغلی می‌خواهی از دست من به دادگستری شکایت کنی؟ ای رند دغلباز، بدفکری هم نکرده‌ای وقتی از بالای‌دار پائین آمدی یا خودت شخصاً به دادگستری برو یا به این رفیقت که در تابوت خوابیده است بگو برود و تقاص خونت را از ما بگیرد. بعد رو به مستخدمین کرد و گفت زود باشید طناب‌را به قلاب سقف ببندید. آنها هم میزی گذاشتند و یکی بسالای آن رفت و یک سر طناب را به قلابی که چراغ را به آن نصب می‌کنند بست و سر

دیگر که مانند حلقه طناب دار بود آویزان شد. مردك می لرزید که من جلو رفتم با چشمکی که دزد متوجه نشد گفتم قربان شرع اسلام دستور داده است اگر کسی دزدی کرد بر حسب مقدار دزدی باید يك یا دو یا چند انگشت یا بالاخره دست او را ببرند. اجازه بفرمائید درباره این دزد هم به همین ترتیب عمل شود. پرفسور خندید و گفت این کار هم فایده ندارد. پرسیدم چرا؟ گفت: چون انگشت او را که ببریم می رود به دادگستری و عرض حال می دهد و اسباب دردسر ما را فراهم می کند. مضافاً به اینکه هرکسی به دزدی عادت کرد حتی اگر يك دست او را ببرند باز با دست دیگر به دزدی خود ادامه می دهد. در این موقع دزد به پای پرفسور افتاد و گفت قربان بفرمائید از هر دست من يك انگشت ببرند من به قرآن قسم می خورم از کسی شکایت نکنم و دیگر دزدی هم نکنم. چون گریه او طولانی شد دل ما به رقت آمد. من گفتم قربان بنده حتم دارم که این شخص توبه کرده است. اجازه بدهید در مجازات او تخفیفی قائل شوند یعنی فقط چند ضربه به کف پای او بزنند و بعد هم التزام بگیرند که دیگر دزدی نکنند و نوشته ای هم بدهند که از دست کسی شکایت ندارد.

بالاخره با التماس - تمنا و خواهش زیاد پرفسور به این کار رضایت داد.

چند ضربه ای به پای دزد زدند و به اصطلاح او را به فلك بستند بعد هم فلك را از پای دزد برداشتند و در آخر کار با ضمانت - نامه ای که از او گرفتند غائله ختم شد. من تا صدای او را می شنیدم دعا بود که به جان من و کسانم می کرد و شاید اگر هنوز با کسالت قلبی که دارم زنده هستم مرهون دعاهاى او باشم. واضح است دیگر تا امروز کسی در آن بیمارستان دزدی ندیده است. خدا همه را به راه راست هدایت کند.



باستانی پاریزی

www.KetabFarsi.com

شناسنامه باستانی پاریزی

نام: محمد ابراهیم

نام خانوادگی: باستانی پاریزی

تاریخ تولد: ۱۳۰۴

محل تولد: پاریز

تاریخ وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: یغیبر دزدان

خاتون همت قلعه

آسیای هفتسنگ

نای هفت بند

ازدهای هفتسر

کوچه هفتیج

زیر این هفت آسمان

از پاریز تا پاریس

حماسه کویر

هفت‌الپهت

.....